

آنوقت روز برین از این رخ جانگزای  
 بخشای برین لایب آرام در مای  
 مافوس مکن در کف بخوان که درین  
 تنظیم روی به عهد دوان تیره رانی

ای دیوسیده مای درین  
 ای گنبد گنبر ای مادنه  
 از آتش آه فلک مظلوم  
 در شعله کبیر جداونه  
 لکن زای ای اساسی تودر  
 گلشن زخم ای تراد و بیونه  
 برکن ز پل ای بیاکر باید

از روی بنای ظلم زکند

گنگام فرود که رساند ز ما درود  
 بر مرغزار دیم و لطف سید درود  
 کز بیره و نیش و کلاه کز بیره  
 گوئی بیت آمده از آسمان فرود  
 در ما نفس و مرز نفس و پوانت نفس  
 جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود  
 کوه از درخت گوئی مرده مبارز است  
 بر آس گون گون زده چون جنگل بخود

آن شاهان تاریخ اندر میان مرغ  
 چون پایه آس از کز اندر میان درود  
 بگریدان درخت کز ابر کبود نام  
 بر جبه و روی ابر به تافن همی شود  
 چون کوه صغیر که با خانه کلا  
 کز مژ خطن کند بسوی صغیر کبود  
 بگریدان برود فرودان بوقت است  
 دریا بی ندره آس آغوش بر کبود  
 چون طفل تا کتب عروسان زیاد نام  
 کماند بیافت نام و در آغوش او نمود

بیتند ای کبوتران در خواه  
بهریه از فراز بام و ناگاه

سرمه گارین که این سرخ طلائی  
به بینمای تو قصه خود نمائی

خود خوانده رود بی گنای  
بگویم بانم صبحهای

سحرگر سرکشه آرام آرام  
سوی عیان فرستید پیغام

بیا شنیدای رضعان و نادار  
که در باره شما بهرین زار

بدلی کافرگون با او چه سگرف  
بگرد من حرفه آئید چون برف

فاند بر تروی برج خاور  
کنیده سر زینت کینه

کنیده محاسنه بر زین دم  
نویده حق آید ز آن نرم

نوازه لطف آسافه

دادم با زبان بی زبانی

من اینجا بهر تان افسانم از دل  
به دست از دهن مردان بران

نسخی از اسفار استاد ملک محمد تقی آبر (ملک الشعراء)

اردیبهشت ۱۲۲۲

بمناسبت سوسن سال درگذشت - نهم اردیبهشت ۱۲۲۲

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

حفظ صفت

که تا آید برسد باد ناسی او	صفای زخفد صفت در غمخوای او
گشته رنگینه پرویای او	بریده باد ناسی او و تا آید
کزو برسد باد آشنای او	زمن برسد کرد آشنای او من
که کس آمان بناید از بلبای او	صدای به آریبای صفت صعب و
وز استخوان گمارگر غمخوای او	سرای - او ز خون خود ز بخر
که جان بود ز صدمت صدای او	همه زنده صلاحها برگ دشتش
به بدلی لایب ندای او	همی در ندای خوف و درسیه
به طرف کینه تار آس او	همی تند جو دیوای در جهان
فته بجان آدمی غمخوای او	چو ضل میور گرد آید سگر
بجمله آرزو سود و مرای او	به پرین که باد صفت بود زود
زمانه بی نوا سود ز ناسی او	در آن زمان که ناسوب در دود
زبانک توپ و غرض و مرای او	گنجی از فروشی تند راوفه
سکون آواز گرد آسبای او	جان بود چو آسبای در مدیم
نوازد کس که کینه صدای او	روزی تا آنکه بگو که آشنی
به بدلی رنگت فغانی او	همی فرد چو از آ و در حکه

چو بگرده عقا به این  
 نزار بفضله بر دما فزاید  
 کنگرمان در زنده بنگر  
 چو پایه پایه ابر کمانگند می  
 بر کرانه دستگاه آتشین  
 ز رود دماش در حق و در زله  
 بر برنگه عدای سنگ بگذرد  
 اصل همان ز قعقع سلاج دی  
 سخنان لافته جوین و بنام دی  
 بر دوش که بگذرد بگذرد  
 دو چشم و گوهر دور کرد و کرد  
 هبا پنجران گنج و بختک بر  
 لقبی قوه مدست در دما  
 ز غمزه صید و ضلک رگ بر  
 لافعه ز صید و ضلک رگ  
 نه بنی آنکه ساقته از اتم  
 که بر قش از کبه فازه بگذرد  
 تف مسموم اوید و در کند

کجا روستا که در روستای او  
 اصل روان چو جبه از قفا کرد  
 بندر سا صوفت خوشی تاس او  
 گنگر گنگر بر گنگر تاس او  
 فانی آفرید در فضاس او  
 ز آتش دانه و مانگ آهاس او  
 چو چشم سر لنگون تاس او  
 اصل جوان باه لوان او  
 نخون کشیده بوزه در داس او  
 نهد درد در گ و و دل دای او  
 چو بر شود نفر کاس او  
 سلطنته در بیخ و املاس او  
 فتنه سنگب زمان دوان او  
 رشت سنگباره دلغاس او  
 که آنهمین رشت صدای او  
 تاتر سلیمی از کاس او  
 شود دو پایه کوه از انکاس او  
 ز عاتر تصدیه تاس او

لود و کله لود لاره لقتی  
 سزداک حاندر بیاس بر  
 بر این لودون یکی دوپ لزان  
 کوه لکه لکه لوزن اندر لودان  
 لپی بدم فرو کشید که لبر  
 سز آدرم سان مرغ بازن  
 لود لقتن که ز کافرا بره رود  
 نمیگ مشرق اصره رو رنده  
 گزینم لکنه دیکه شادگان  
 کسی که در دوش بجز موای ز  
 رماه و امنی طمع مدار آن  
 نجوشن لوان و خواره انکه  
 لافندنت سزاده بر سرست  
 میان از زنت سازد کن حد  
 سان که سوس کله با رود  
 نه دوستش خوام دته دشمنی

کزان سداح داده سز خرابی او  
 نه کاف و کتف در دم لراسی او  
 نسا و گت فابره لول سناسی او  
 گار و دم زدا لرداسی او  
 زقتی و عشی و طمر و عیاری او  
 ز سب فانه گت کردتاسی او  
 کسی که سز غراب رشتاسی او  
 عبا تخوران غریب و او لالی او  
 کجا بست شرم کوبه و حالی او  
 بنا فرید لبه بی خدای او  
 ز کورما که گت سبلاسی او  
 کسی که در دل امکندهای او  
 دگر دینه عیبت باوای او  
 ز گندم وجود مس و طلاسی او  
 رود زرتو سوس کلهای او  
 نه رسم از عذر و کبرمالی او

فقد مکتب بیا

میه زین وصلتت در بر من  
حقایق است زانکه طیم ز بخر  
بجایش را بخرام و لغتش را  
لغتش را بویله هر چه عطای ده

نخوردن آب و اعمالی او  
ببین بچشم سار در عین او  
که کوشش را تقاضی از عطای او  
عطای او بگره چون لغت او

کمیست روزگار صبح و امین  
کمیست عهد راسخ در روی  
کمیست دور ماری در ابروی  
زین کمتر سببه آتش  
رسیده وقت آنکه عقد گدای

سگفته نرزد مانع دنگت کی او  
ز فرغ عشق و تابی و صفای او  
صداست جاودان و صفای او  
که دل بر دل شود و جان نقاش او  
عداکتت سر به پیش پای او

لا یظعن من سگفته شه چون  
بر این فکانه آفرین کند کی  
سزایند آما و ساد دانغان

دیج صبح گفتم وقتت کی او  
که یار کی شناسه دلای او  
"غفالت ازین غرابین و دای او"

- ۱- صدر لک ۲- صادق سرد ۳- عبدالله هاشمی شمس - سن ۴- ایوب
- سرونده ۵- برکت بیضاوی ۶- علی مصطفی کتک ۷- حسن علی
- ۸- نظام الدین کبیری - جمشید امرتخیا ۹- حسن ناصر - ۱۰- عبدک
- فرات ۱۱- علی صدرت (شم) ۱۲- محمود فرخ ۱۳- علیرضا صباغی
- ۱۴- علی اصغر حوری ۱۵- ادیب روش

مرحوم جلایه ملک اشعرا از بزرگ ترین شاعر معاصر سیکه فرزندان است و تبرکات  
گفت که در طول عمر هیچ قرآن افسر شاعری با این قریه و ذوق در سیک  
ندیده است و علی اکبر رفیقه از بزرگان - عثمان صفر ۱۱۹

قطعا آذربایجان بزرگ ترین و دیرترین شاعر امروز ایران بود

سینه نقیسی

جبهه نظامی مدبر مجله نقیسی میگوید: «آذربایجان شرای بزرگ ایران  
وزارتها را تا ادبی این کشور است که با سکاها در صف گونندگان  
نامی و تاریخش مقامی عالی دارد و دل برده و زلزله متوال گفت از قرن  
نهم نفی بعد از حاقط سزادش با کتون نظر او بود ساده است  
روش وی در زمان مجاوره ای دادی کشیده گاه سر عظمی عزادار گشته: صفر ۱۲۰

سرایع و آراهای

فردا

من دکن سگزر و منکم	سرایع و آراهای
من به سار دانی و فرنگم	من دوسته آمدن و پرستم
تا صحرای دکن از وطن بایستی	بر جای که آرد مرا آنجا
انان هر کیست زین بایستی	من نیز در هر روز میمانم
یا بر همه دیگر بدست	من بر همه بدست خود رگ
ای دایم منگ خود را بروز شما	ای در اول گمراهِ منجینگم
صغیر است و عمارت لانه علی هیک	سرایع و آراهای
صغیر نفع حاصله در سنگ	کتاب سال در آن و نادان
کتاب - رقص صد درم صغیر ۲۲۲	

ظلمت زخم دوم  
دور از مصلحت

از روز از سپاه  
از سرخ از سپاه

ای ای صفا بد گوار که با نام آید  
رضنه در مصلحت که به بهنای این ایام  
آغاز از همه

از نفس منتهی از بویینه غنی ما  
تاغ را آید که افغان را یکی  
بر آید که جان تاغ طرف گویی

از دور به شمار جان را اندک گویی  
فرشته آمدن ما خانه گری ما  
ایده من ما

نفسه گودمان  
آن دور از تمام حیرت از زنده مادران  
صد آه از آن نقش در صفا در حادوان  
این صفا از نفوس که از هر در مان  
مبلغ زدم در روزی - بیاردم تو به  
مخاطبم روان - به آن که بیگمان  
سپه از نو سپه و دلدارای تو گوی

حواص و صفت بویینه گشتی از تمام صاع  
هرگز از آن شبانه بر صفت صیات بویینه ساز

گود است از بر ابدی!

ان تاغ عمر گز

صننه فرود

مانند صفا بکنج من افسته دل افخور

گامها گندار بستر تو ما ما بودی

با صفا از هر یک گز و یک گز از زبان صاع  
صاع گز از زبان

مهر از صفا

پودان صفا صفا صفا صفا صفا

گود است از تمام حیرت از زنده مادران

صد آه از آن نقش در صفا در حادوان

این صفا از نفوس که از هر در مان

مبلغ زدم در روزی - بیاردم تو به

مخاطبم روان - به آن که بیگمان

سپه از نو سپه و دلدارای تو گوی

حواص و صفت بویینه گشتی از تمام صاع

هرگز از آن شبانه بر صفت صیات بویینه ساز

مخالف

سواد بتراب منی راجع به جمع

سنگی که در که امروز آید است  
بندگیان غیب بران آید است  
لاستور دیکت درن ما حفاظت

امروز نوشت که زدا از آن است

تو ام بید بیا کبر با بقای مع

زان قدری که فوراً تمکین است کنش

در درونی من لرزیدت کند پیش

نه در صف سازه برگشته در پی

فردا که برگشته با صفت کار خوش

سنگان صفت از عورت فدا به مع

حال جان من از زلفه در تنی از این که مضمی ۳۲۹ اری

باب اول قصه از ارباب نغاش

باز از رفتن کنی در دولتت از صبح  
 تا صبحی نیایش آن نشوی  
 خودت را همان که در همه عازنه در گریز  
 و از آن مردمان جان خود بنا گزیر  
 که خا ز صبح برکت ازین کسی که او  
 باید که در ام و در کس عیاد بکنی  
 و از حقیقت بال و پر گویم برکت  
 ترک و لغو واد و وقت و بزم از غر زبید  
 قضا و سداد و زبرد و زضر از قضا  
 در صبحی ساد همان را که می شود

کاین فصلی منتظر میماند از شناس  
 زرکن مس و وجود خود از کیمیا صبح  
 با این علم و کار رند ازنده را صبح  
 که حکیم گفته گفته از زبان صبح  
 نفس نگارها کند لغز بنای صبح  
 تا مرغ مگر بوزند اندر بر این صبح  
 تا بال و پر نکت گن به مای صبح  
 سار و فرعی وقت و از تو صبح  
 این دلمان و صحت و عیسی از قفا صبح  
 بر در و عین حیر و عیان صبح

بر راه او در دم و گرا زمانه رفت  
 دستار ندارد بهار آنکه بر و افت  
 در دگر فراد اگر انباشتی بود

پروردگار تو و ادب پیوسته صبح  
 بادستان بعبه ایران کو در صبح  
 صافی نیاید که نیت صبح

در این بین روح الطاهر است ایران و کس در راه جوانی صبح

از دکان رسن رضائف

از ابواب علی

سماں مردم ظالم گمراشته	اگر دسترستی بیگنا آن
بگشاید از سرش ای برادر	کنون نغمه دمن فرزند ضماک
استلا جان در وقت گمراشته	وقتی قسم مردم بود سحر
گمراشته از گامها بیخ گنده گمراشته	زبون در سینه محکم با زبان
باده بگشاید بر ارث به برادر	ز بر لوبکی از لولاد صنگر
صمط با خنجر از برادر	عقاب آواز با نایاق تر
لنگه بر تمام بگمراشته	شعاع قرمز حوز سینه زان
که از زردی گمراشته	دشمنی است دافند ز حقیقت

باط حکم را دست طبعیت  
دست مردم مضموم برادر

دستم آردینه مهر ۷ مهر ۱۳۱۷

من همخوانم ببرد زنگ

به کنگر وین

آب چون ببرد از کسار

لغوق ببرد لهرایش

با دجون لرنگه از خود

عشای پرنگه از بر سر دایش

لبر چون در دست نگاهان رنگه عیار زد

لقمه اسه منوانه در میان در کور فاش

من همخوانم کدر ماه اسه سر کرد در دل اندوه

در ستانم زنده آنه از خانه سرفوز عیار کرد

سنگه آنه آن وقت کن رنگه

سپت سر نهاله آنه آن فرنگن او بر او کرد

دوستانم در بر خاطر صدای کور رنگه

حور بقرانه از به صبح و آنگه رنگه

تا بگسرتنگد سینه

من همخوانم که این همان بود در خاک

من همخوانم که در دم شکند در سینه زنگ

تا همخوانم باز آید زینا گلنگ

صکله ۱۰۹  
۱۴۴۱

تقدیم بکنیز ملل در راه صلح

ارضا ملت من

ترا آوردم ام از جام نهدی رنگ گشته آ  
سرای اردل غم خانه سرور  
از دوران کودکی حافظ  
مادر است

باید از آن تران - زفا درنا  
رأس است

تا اینجا در هم برود  
بگفت عشق در مدخل است  
زبان صلح نواز

دوستان، بدان، بگرفوا آن حوشل  
دست من آسماں آبی شفاف بنمونه  
که همچون فتنه زینا کردک ما صفا بایسته  
فرزانی از فرسادی بیایسته

قل بیاورد، رنگ آرد کلایه آرد - بار صاودانی  
مانندم ام ایوستی غم سایه اندازد، بدینا -  
مانندم ام رشک رخ، طرح رنگ را در نوردد  
مانندم ام صند عیب او ابر کده در  
منندم ام ویرانی، منندم ام رشک  
مانندم ام گمن و دشمنی، درد و بیای

در بیانید تا ۷۲۶  
۱۲۲۱

## شعر و نظم

شعر دانی چیست ؟ مروارید از دریای عقل  
بیت سحر آنگس کاین طرف مروارید صفت  
صنعت و کعبه و قوافی بیت نظم و شعر نیست  
اس با ناظم که نظمش نیست الا حرف صفت  
شعر آن بابی که خرد از دل وجود ز لب  
باز در دهانشند هر کجا گوشه شفت  
اس با سحر که او در عمر خود نظم یافت  
و با ناظم که او در عمر خود شعر گفت

بندک الوالیا

×

×

×